



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت چهارصد و سی و دوم





خانم فاطمه



خلاصه شرح غزل ۸۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۷ گنج حضور

هر کجا بوی خدا می آید
خلق بین بی سر و پا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر چیزی که در این جهان وجود دارد بوی خدا می دهد یعنی به زندگی ارتعاش کرده، عشق، برکت و انرژی زنده زندگی را پخش می کند. آن موجود را خوب ببین؛ او انسانی ست که بدون سر و پای ذهنی می آید یعنی هر لحظه تسلیم است و با عقل مرکز همانیده اش فکر و عمل نکرده و بوی درد نمی دهد؛ بلکه فضا را در اطراف اتفاقات زندگی اش می گشاید، از جنس خدا شده، بوی خدا می دهد و با مرکز عدم پیش می رود؛ دم ایزدی و برکات زندگی از او متصاعد می شود.

زآن که جان‌ها همه تشنه‌ست به وی
تشنه را بانگِ سقا می‌آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷
*سقا: آب دهنده؛ آب فروش

برای این که جان‌ها، هشیاری انسان‌ها همگی تشنه خداوند، آب خرد و هدایتی‌ست که از فضای گشوده درون می‌آید و هیچ خوشی و انرژی این جهانی نمی‌تواند جان تشنه آن‌ها را سیراب کند؛ انسان تشنه عاشق بانگ سقا، ندای خداوند را از اعماق وجودش با مرکز عدم می‌شنود، از کمک خداوند برخوردار شده، فضا را در اطراف اتفاقات زندگی‌اش می‌گشاید و به سوی خدا کشیده می‌شود.

شیرخوار گرمند و نگران
تا که مادر ز کجا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

انسان‌ها مانند بچه شیرخوارهای دائماً به فکر مادرشان هستند که از کدام طرف می آید تا به آن‌ها شیر دهد؛ بنابراین به هر اتفاقی با فضاگشایی رو می کنند تا پیغام آن را بگیرند و شیر یعنی برکات زندگی را از طریق فضای گشوده شده دریافت کرده و می توانند همانیدگی‌های خود را بشناسند و از من‌ذهنی خلاص شوند.

در فراقند و همه منتظرند
کز کجا وصل و لقا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

همگی انسان‌ها در جدایی از خدا هستند و همگی منتظرند که از کجا می‌توانند دوباره به زندگی برسند، به خدا وصل شده و هشیارانه به خدا زنده شوند. آن‌ها می‌توانند با انتخاب خود فضا را در اطراف اتفاقات زندگی‌شان بگشایند، تسلیم شده و از جنس خدا شوند؛ یا این‌که آن‌قدر درد بکشند تا بالاخره با درد زیاد تسلیم شده و به زندگی وصل شوند.

از مسلمان و جهود و ترسا
هر سحر بانگ دعا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷
*ترسا: مسیحی؛ عیسوی مذهب

از هر انسانی صرف نظر از دینش، خواه مسلمان باشد یا یهودی و مسیحی در این لحظه که سحر است با مرکز
عدم و با فضاگشایی بانگ دعا بلند می شود و زندگی برای او دعا می کند؛ در این حالت او می تواند همانیدگی های
خود را شناسایی کرده و با عدم کردن مرکزش به خدا زنده شود.

خُنک آن هوش که در گوشِ دلش
ز آسمان بانگِ صَلا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

خوشا به حال هوش یعنی انسانی که از جنس هشیاری است، مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده و از آسمان درونش بانگ صلا، دعوت عمومی می آید؛ یعنی «از جهان همانیدگی‌ها بسوی من برگرد.» و او با گوشِ عدم پیغام‌های زندگی را می شنود.

گوشِ خود را ز جفا پاک کنید
زانکه بانگی ز سما می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷
*سما: آسمان

ای انسان‌ها، گوشِ خود را از جفا یعنی از نه گفتن به اتفاق این لحظه و از صدای همانیدگی‌ها و دردها پاک کنید. فضا را در اطراف اتفاقات بگشایید، ستیزه و مقاومت با فرم این لحظه را رها کنید؛ زیرا همین الآن از آسمان درون تان صدا و پیغام زندگی می آید و تا زمانی که صدای همانیدگی‌ها، باورها و فکرها را می شنوید آن را نخواهید شنید.

گوشِ آلوده ننوشد آن بانگ
هر سزایی به سزا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷
*نوشتیدن: از مصدر نیوشیدن به معنی شنیدن است

گوشِ آلوده به همانیدگی‌ها آن صدا و پیغام زندگی را نمی‌شنود و هر چیزی که لایقش هستی همان به تو می‌رسد؛ یعنی هر چقدر شایسته‌تر می‌شوی، مرکزت از همانیدگی‌ها و دردها خالی شده و فضای درونت گشوده‌تر می‌شود معادل لیاقت خود را جذب می‌کنی.

—قرآن کریم، سوره نبا ۷۸، آیه ۲۶
«این کیفری است برابر و معادل با کردار. پاداشی است مناسب [اعمالشان.]»
[این آیه به قانون جبران اشاره دارد. هر کاری سزای خود را دارد، اگر فضای درون را باز نکنید، نمی‌توانید از زندگی پیغام بگیرید.]

چشم، آلوده مکن از خد و خال
کان شهنشاہ بقا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

ای انسان، چشم دلت را از صورت این جهان و خالش، هر چیزی که توجهات را جذب می کند و آفل و گذراست آلوده مکن یعنی همانیده مشو؛ چرا که آن شهنشاہ بقا، خداوند می خواهد بیاید و در تو به خودش زنده شود.

ور شد آلوده به اشکش می شوی
زانک از آن اشک دوا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

اگر چشم دل، هشیاری ات در اثر همانیدن با چیزهای این جهانی، باورها و دردها آلوده شد و با مرکز عدم نمی بینی؛ فضا را بگشا، تسلیم شو تا بتوانی آن را با اشک و آبی که از این فضای گشوده شده می آید بشویی؛ چراکه از آن اشک دارو و درمان دردهایت می آید، یعنی به صورت هشیاری ناظر به ذهنت نگاه کن و دردها و همانیدگی هایت را شناسایی کن و اجازه بده زندگی تو را شفا دهد.

کاروان شکر از مصر رسید
شرفه گام و درآ می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷
*شرفه: صدا و آواز پا
*درآ: جرس؛ زنگ کاروان

ای انسان، هر لحظه کاروان شکر یعنی برکات زندگی، شادی، آرامش، عشق از طرف خداوند می رسد. صدای پای آهسته و زنگ شتر کاروان از طریق اتفاقات می آید. اگر فضا را اطراف اتفاقات زندگی ات بگشایی و فضای درونت به اندازه کافی باز شود، به شادی بی سبب و حقیقت وجودت دست خواهی یافت و اگر ذهنت را خاموش کنی و با فرم این لحظه نستیزی، صدای آمدن پای زندگی و یکی شدن با خدا را خواهی شنید.

هین، خُمش، کز پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

ای انسان آگاه باش، ذهنت را خاموش کن و برای بقیه غزل شاه گوینده ما یعنی خداوند می آید و آن را مستقیماً از سکوت و سکون و از فضای گشوده شده درونت می گوید. بقیه غزل ادامه زنده شدن تو به زندگی ست. اگر مرتب فضا را در اطراف اتفاقات زندگی ات باز کنی و در مقاومت و قضاوت صفر، ذهنت خاموش باشد؛ خداوند بقیه غزل، شادی بیش تر، زنده شدن به زندگی را از درونت جاری می کند.

-با تشکر: فاطمه



خانم آزاده از آمریکا



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا
پیام عشق:

رَحْمَتِ عَشْقٍ هَمِيشَه دَر جَرِيانِ اسْت؛ دَر اَيْنِ كِه هِيچ شَكِي نِيست! اَمَا دَر چِه شَرَايَطِي، اَن رَحْمَتِ از «نَزْدِيك» و
بِه نَرْمِي، بَر سَرِ عَشْقِ كَشِيْدَه مِي شُود؟
هَر بِيْتِ اَيْنِ غَزَلِ، مِي تِوانَد جِوابِ اَيْنِ سِوالِ باشَد.

ديوانِ شَمَسِ، غَزَلِ ٢٨١٤، بَرنامِه شَمارِه ٨٧٨ گنج حضور:

خُنْكَ اَن دَمِ كِه بِه رَحْمَتِ، سَرِ عَشْقِ بِخَارِي
خُنْكَ اَن دَمِ كِه بَرَايِدِ زِ خَزَانِ، بَادِ بِيهَارِي

خُنْكَ اَن دَمِ كِه بَگُويِي كِه: بِيَا، عَاشِقِ مِسْكِينِ
كِه تُو اَشْفَتِه مَايِي، سَرِ اَغْيَارِ نَدَارِي

خُنْکِ آن دَمِ که دستی از رَحْمَتِ، بر سَرِ عاشقانِ بگشی! خُنْکِ آن دَمِ که در "فصلِ پاییزِ بشر"، ناگهان نسیمِ بهاری به وزیدن برآید....

خُنْکِ آن دَمِ که عشقُ در گوشِ دل، بی کلام بگوید: بیا... ای عاشقی که دگر چیزی بر توجهات، جز «عشق» جای ندارد! که فقط در این حال است که تو پریشان مایی؛ زیرا دگر «سَرِ اَغیار» نداری یعنی از هر آنچه اَفل است، پاکی؛ لذا در تجربه هستی، فقط هشیاری مانده و توجه آزاد؛ که آن هم در این دم، به سوی عشق جاریست. این «توجه» بدون استثنا، همیشه و همیشه و همیشه... در اختیار هشیاریست؛ که تا او (یعنی همین هشیاری)، با آن «چه» کند: یا می توان آن را به غیر باخت، یا می توان با آن... چنگ بر دامنِ عشق زد

خُنْکِ آن دَمِ که درآویزد در دامنِ لُطْفَتِ
تو بگویی که: چه خواهی ز من ای مَسْتِ نِزَارِی

دیوانِ شمس، غزل ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که هشیاری (با آن توجه آزاد)، چنگ در دامنِ لُطْفَتِ زَنَدِ و تو بگویی: ای که اکنون در مَسْتِی، از خود بی خود شده‌ای، یعنی به عبارت دیگر، (غرق در عشق... پاک از اغیار، لذا مَسْتِ نِزَارِی گشتی)! از من چه خواهی؟ و من بگویمت بی کلام: ای عشق، مَسْتِ عشقِ چه خواهد جز عشق؟
حال، [آن هشیاری که جامش اینچنین از عشق لبریز شده را، زندگی به چه «کار» در آرد؟]

خُنْکِ آن دَمِ که صَلا دَر دَهْدِ آن سَاقِی مَجْلِسِ
که کُنْدِ بَرِ کَفِ سَاقِی قَدَحِ بادِه، سَواری

دیوانِ شمس، غزل ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که سَاقِی مَجْلِسِ، صَلا گویان، بادِه عشقِ را در دَسْتِ بَگیرد و آن را برای هَمگان به گَرْدش در آورد.
حال، کُدام مَجْلِسِ را می گوید؟ و سَاقِی این مَجْلِسِ کیست؟ و چرا باید «او» صَلا دَر دَهْدِ و قَدَحِ بادِه عشقِ را
«دور» بگرداند؟ و تا «چه کسی» آن بادِه ناب را بَگیرد و بی وقفه بنوشد!
خُنْکِ آن دَمِ که در خَموشی این مَجْلِسِ، رَهیده از زمان و مکان دهن، هشیاری به آن فضای پاک و دَسْتِ نَخورده
در آید و در آن عَدَمِ، نوری به میان آید: که از آن، هشیاری بَر حَقِیقتِ «سوار» گردد (و به حرکت و «کار» عشقِ
در آید) و آنگاه صَلا دَر دَهْدِ؛ و هر که هم در خَموشی این مَجْلِسِ، هشیاری را در «توجه» تیز کرده، آن بادِه را نیک
نیک بَگیرد.

[در تجربه هستی، بادِه عشقِ با هشیاری، «چه» کُنْد؟]

شود اَجْزایِ تَنِّ ما، خوش از آن باده باقی
 بَرَهْدِ این تَنِّ طامِعِ زِ غَمِّ مایده خواری

دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

تمامی ابعاد ما (جسمی و روحی، درون و برون، عیان و نهان...)، تمام و کمال از آن باده باقی «خوش» گردد.
 هشیاری هم سوار بر حرکت عشق، از آن نفسِ دروغینِ زیاده خواه و حریص، که تنها به فکر خواسته‌های خود
 بوده، یکسره برهد!

عشق در ازای «چنین» باده‌ای نکو، چه از هشیاری گرو بگیرد؟! ...و آیا هشیاری مایل است که آن را بی چون و
 چرا پردازد؟! در چه شرایطی، هشیاری توان چنین کاری را دارد؟

خُنْکِ آن دَمِ که زِ مَسْتانِ، طَلَبْدِ دوستِ عوارضِ
بِسِتَانَدِ گِرو از ما به گَش و خوبِ عِذارِی

دیوانِ شَمَس، غزل ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که عشقُ از «مَسْتان»، چیزی را که دارایِ «اهمیت» بوده، برایِ مالیاتِ یعنی (درِ اِزایِ باده باقی / باده ناب) گِرو گیرد! *

برایِ آنکه «بتوان» مَسْتِ عشقُ شُد، باید غرقِ درِ خَموشیِ آسمانِ درونِ شُد تا «مایلِ شوی» که آنچه می‌پنداشتی برایت خوب و نیک است (که در اصل نبود)، تمام و کمال برای دریافتِ باده عشق، گِرو دهی! آنگاه در آن خَموشی، که پاک از همانیدگی‌ها شُدی (لذا، پاک از آن نَفْسِ دُرُوعین)، هشیاریِ آماده دریافتِ باده عشقُ گردد! و چون آن را گرفتی و «مَسْت» از «عشق» شُدی، این دِلِ مَسْتِ را چه شُود؟

خُنْکِ آن دَمِ که زِ مَسْتی سِرِّ زُلفِ تو بِشورَد
دلِ بیچاره بگیرد به هوسِ حلقه شماری

دیوانِ شمس، غزل ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که از شدتِ «مستی»، سِرِّ زُلفِ تو پَریشان گردد یعنی (اشکار، نورِ حقیقتِ رویِ بنماید...) و دلِ بیچاره (در واقع، دلی که از برکتِ عدم، توانِ دریافتِ «چنین نور» را پیدا کرده...)، از شدتِ «یکی» شدنِ با عشق، به هوسِ حلقه شماری آید یعنی (در آن «نزدیکی»، حلقه‌هایِ زُلفِ عشق را بشمارد!)

خُنْکِ آن دَمِ که بگویند به تو دل: کشت ندارم
تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که این دلِ عَدَمِ شده، بی کلام بگویند: دگر کشت ندارم؛ و تو بگویی که بروید پی «چنین» دلی، آنچه بکاری....

منظور این است: دل... «عَدَم» گشته و «نور» در آن... تابان؛ پس هر آنچه کاشته شود، در اصل به دستِ عشق کاشته شده؛ پس پی چنین کشت، بروید آنچه گوید بروی.

در اول کار یعنی (ورود به دنیای ماده)، حرکت ناآگاهانه هشیاری در ذهنِ خاکی، یک من‌ذهنی با خواسته‌های فراوان تشکیل داد؛ این عمل برای بقا یعنی (بقا در جهان هستی) واجب بود؛ اما قرار بر این هم بوده که این حرکت، «سریع» به پایان رسد تا «جرقه‌هایی» از نور آگاهی، به میان راه یابد و از برکتش... حرکتی نو وارد «کار» گردد.

خُنُک آن دَم که شب هَجْر بگوید که: شَبَت خوش
خُنُک آن دَم که سَلَامَت کند آن نور نَهاری

دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

خُنُک آن دَم که از برکت جَرَقه‌های آگاهی، نَفَس دُرُوعین بگوید: کارِ من به پایان رسید، من رَفْتَم که خاکسَتر شوم، شب خوش!! ... و از خاکسَترش، «نور نَهاری» سلام کند؛ نوری که بعد از پایان شب فراق، ناگهان در یک لحظه ابدی (آزاد از زمان و مکان ذهن)، در آینه دل عَدَم شده طلوع کند و پیاپی هم دگر غروبی نباشد. تا بعد از پایان آن شب دراز، صَحْرای دل ... حتماً بس تشنه است (تشنه حقیقت)! آیا در نبودِ منِ ذهنی، «آب» در آن صَحْرای تشنه، غُبَار و گل راه بیندازد یا نه؟! مُسَلِّماً نه....

خُنُک آن دَم که بَرآید به هوا ابرِ عِنایت
تو از آن ابر به صَحرا گُهرِ لُطفِ بَباری

خورد این خاک که تشنه‌تر از آن ریگ سیاهست
به تمام آبِ حیات و نکند هیچ غُباری

دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

از آنجا که نَفَس برای همیشه به خاکستر نشسته، عِنایت عشق به جوشش در آمده: خُنُک آن دَم که بَرآید به آسمان آن دل خالص، ابرِ عِنایت؛ و از آن ابر، بر ضمیرِ دل ... آب حیات ببارد.
... و از آنجا که ضمیر یک چنین دلی، «گنجایش چنین عِنایت» را دارد، صحرایِ دل «آب حیات» را نیک بنوشد؛ بی‌آنکه غُباری بلند گردد ... (بی‌آنکه نَفَس پیا شود).
حال، [چه شود آن صحرا را که چنین آب حیات را «جذب» کرده؟!]

دَخَلَ الْعَشِيقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَعُقَارٍ
ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مَتَوَارٍ

دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

عشقی با جام شراب آمد یعنی (خرد عشق از لامکان به تجربه هستی درآمد)؛ از آن یارِ پنهان، برای ما
«سرمستی» آمد.*

خرد و نور عشق، جایگزین خرد جزوی شده و «کار» را به دست گرفت؛ شکر که آن معشوقِ پنهان، آشکارا در
آینه دل نمایان شد... و همراه با آن، پایانِ توهمِ جدایی و لذا، شادی بی سبب.

سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند
خمشش باید کردن، چو درینش نگذاری

دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

سخنی بیان شد؛ که اگر هشیاری تیز... در توجه ایستاده باشد، موجش گهرها در ضمیر دل پخش کند؛ «سخن»
را باید خمشش گرد! که هشیاری... ورای آن، خود به آن یگانه گهر درآید: آن «گهر» که او را، هیچ همتا نیست..

با احترام،
-آزاده از آمریکا



خانم مهردادخت از چالوس



سلام بر عشق و زندگی و سلام بر تمام بزرگوارانی که در راه سلوک و تزکیه نفس می کوشند.
 ما انسان‌ها همیشه فکر خود را به این سوال مشغول کرده‌ایم که راز این همه ناملایمات در زندگی فردی و
 اجتماعی چیست؟ چرا خداوند انسان را در معرض این همه مشکلات و سختی‌ها قرار داده است؟ یا من چرا باید
 این همه درد بکشم؟

جناب مولانا در این بیت جواب این سوال را به روشنی می‌دهد.

تو همه روز برقصی پی تُمَاج و حَریره
 تو چه دانی هوسِ دل پی این بیت و حراره

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۳۷۲

او می گوید: تو تمام لحظات زندگی ات را در رقص و حرکتی. فعالیت و کار می کنی. اما برای چه منظوری؟ برای بدست آوردن تتماج و حریره. تتماج که نوعی آتش آرد است، قوتی ندارد. و حریره هم که از شکر درست شده و شیرینی اش مصنوعی است. پس این دو غذا نماد همانیدگی ها و غذای این جهانی است که شیرینی و خوشی کاذب به ما می دهند.

اگر تو می دانستی شیرینی که از فضاگشایی در برابر اتفاقات و از فضای گشوده شده می آید، چقدر بیشتر و لذت بخش تر از این شیرینی های کاذب هست، به دنبال خوشی های زود گذر غذاهای این جهانی نمی رفتی. و مولانای عزیز می فرماید که من این شادی بی سبب و شیرینی فضای یکتایی را از طریق فضاگشایی و قرین شدن با خدا چشیدم و دیگر از این سیم و زر جهانی گریزانم.

آیا ما هم وقتی چیزی از این دنیا خواست توجه ما را جلب کند، گفتیم که من این شادی و توجه ظاهری را نمی‌خواهم؟ آیا از تایید و توجه مردم پرهیز کردیم؟
خودم صادقانه بگویم، نکردم و چقدر رنجش‌ها در دل خود ایجاد کردم. اما حالا تلاش می‌کنم از این نوع سیم و زرها گریزان باشم یا هر سیم و زری که بخواهد در مرکز قرار بگیرد دوری می‌کنم ولی این بدان معنا نیست که اصلاً پول یا زندگی خوب و راحتی نداشته باشیم و مفلس باشیم، بلکه حتی بهترین‌ها را هم می‌توانیم با کار و زحمتی که با خرد الهی می‌کشیم، به دست آوریم.

حال برمی‌گردم به سوالی که مطرح شده بود. در این مورد حضرت موسی(ع) از خداوند سرّ و حکمت ناملایمات جهان را پرسید.

گفت موسی: ای کریم کارساز
 ای به یک دم، ذکر تو عمر دراز
 نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
 که چه مقصودست نقشی ساختن
 و اندر او تخم فساد انداختن؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۸

موسی(ع) گفت: ای کریمی که کارها را تو سامان می‌دهی و ای کسی که یک لحظه بودن با تو و ذکر تو را کردن به ما عمر طولانی می‌بخشد، علت این ناهماهنگی که در جهان خلقت هست چیست؟ چرا نقشی از آب و گل آفریدی که مایه فتنه و فساد خواهد بود (منظور خلقت انسان است). چون انسان با آمدن به این جهان در کشتی ذهن فرو رفت و درد ساخت. و این همان اعتراضی بود که ابتدا فرشتگان نسبت به آفرینش انسان داشتند.

در ادامه موسی(ع) فرمود:

من یقین دانم که عین حکمت است
اینک مقصودم عیان و رویت است
آن یقین می گویدم: خاموش کن
حرصِ رویت گویدم: نه، جوش کن
مر ملایک را نمودی سرِ خویش
کین چنین نوش همی ارزد به نیش
عرضه کردی نورِ آدم را عیان
بر ملایک گشت مشکل‌ها بیان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۴

هر چند می‌دانم تمام کارهایت از روی حکمت و عین حکمت هست ولی منظورم این است که قلباً مطمئن شوم و به آن مرتبه شهود برسیم. تو بر فرشتگان نور معرفت و علمی را که به حضرت آدم بخشیدی معلوم کردی و آن‌ها به جواب خود رسیدند و آن نیش و عتاب کردن فرشتگان به نوش جوابشان ارزید. خداوند در پاسخ فرمود:

حشر تو گوید که سر مرگ چیست
میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه، حسن آدمی است
سابق هر بیشی‌ای، آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی‌وقوف
آنگهی بر وی نویسد او حروف

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۸۲۵ تا ۱۸۲۷

وقتی حشر و قیامت تو صورت گیرد یعنی با عدم کردن مرکزت، روی ذاتت قائم شوی و به من زنده شوی و نسبت به من ذهنی‌ات بمیری، سر و حکمت درونی هر انسانی را متوجه می‌شوی. همان‌طور که میوه هر درختی راز برگ‌ها را نشان می‌دهد. تا وقتی زمستان هست درخت‌ها بی‌برگ هستند و نوع درخت معلوم نیست ولی وقتی بهار فرا می‌رسد و درختان سرسبز می‌شوند و به بار می‌نشینند، هر درختی استعداد درونی خود را نشان می‌دهد و نوع درخت‌ها هم معلوم می‌شود.

و یا از خون و نطفه که نفرت انگیز هست، انسانی زیبا متولد می‌شود. یعنی برای رسیدن به هر کمالی، اول نقصی هست.

و مثال دیگری می‌زند و می‌گوید: هر نویسنده‌ای بخواهد روی لوح چیزی بنویسد، اول آن را می‌شوید و آماده نوشتن می‌کند، بعد روی آن چیزی می‌نویسد.

این ابیات راز نهفته این دردها و بلاهایی که انسان در معرض آن قرار می‌گیرد را آشکار کرد. تا وقتی که انسان از این همانیدگی‌ها، نقش‌ها و هواهای نفسانی شسته نشود یا در واقع مرکز انسان عدم نشود، نور خداوند، معارف عرفانی و عشق هم در مرکزش تجلی نمی‌کند.

البته خدا می‌خواهد انسان هشیارانه با پرهیز و درد هشیارانه کشیدن به این معرفت برسد و در بحر یکتایی غوطه‌ور شود تا از درهای فضای یکتایی بهره‌مند گردد، نه این که سال‌ها در من‌ذهنی بماند و در پی تتماج و حریره در رقص باشد که شیرینی کاذب می‌دهند. چون آن وقت در صورت بیدار نشدن دچار ریب‌المنون می‌شود. پس وجود این ناملايمات، روح آدمی را صیقل می‌دهد و او را در مسیر تکامل هشیاری به حرکت در می‌آورد.

و در فیه ما فیه مولانای عزیز می فرمایند: هر عمل و حرکت انسان سوال است از چرخه طبیعت و حوادث جهان یعنی هر تلخی و شیرینی که می بیند، جواب اعمال خود او است. مثلاً سیر بودن سوال است از طبیعت که خانه تن یا جسم نیازی به این غذای اضافی ندارد، پس نخوردن جواب آن است. دانه در زمین کاشتن سوال است از طبیعت، و درخت رویدن یا نرویدن، جواب طبیعت است.

چون بکاری جو، نروید غیر جو
قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟!
جرم خود را بر کسی دیگر منه
هوش و گوش خود بدین پاداش ده

دفتر ششم، ابیات ۴۲۵ تا ۴۲۶

با تشکر و احترام.
مهردخت هستم از چالوس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com